

کشتی

در دلِ شب‌های خاموش

می‌لغزد بر پوستِ دریا،

و من

تنها،

با دلی پُر از صدای خانه،

میان بی‌کران آب

گم شده‌ام

مادرم

صدایم را صدا می‌زند

از پشت پنجره‌ای که دیگر

سهم باد است و غروب

پدر،

با نگاهی فرو رفته در سکوت،

به راهی نگاه می‌کند

که من دیگر نیستم

دلم،

لنگر انداخته در کوچه‌های کودکی،

اما بنم

در تبعید شورانگیز دریاست

ای شب،

ای موج،

ای غربتِ بی‌انتها،

به خدا قسم

تنهایی،

...از طوفان سختتر است